



او همیشه زیباست

نمایشنامه:

## هزاران فریاد از سوز دل فرهاد ...

شخصیت‌های نمایش:

- 1- فرهاد
- 2- لوده (دلک فراری از دربار خسرو پرویز)
- 3- فرنگیس (کنیزك قصر خسرو پرویز)
- 4- دختر رعیت ( که اسیر دزد است)
- 5- دزد
- 6- جنگاور
- 7- زاهد

محسن طارمی

به مادرم که عشق را برایم هجی کرد .

**صحنه:** ( کوه بزرگ بیستون - اطرافش سنگهایی که به تیشه فرهاد خورده از کوه جدا شده اند - فرهاد کنار کوه و تیشه در یکدست به خواب رفته است - صداهای مهیبي درهم می پیچند و در انتها صدایی از شیرین که فرهاد را می خواند - صداها چونان رویا طنین می اندازند - فرهاد سراسیمه از خواب می جهد - شروع به کوبیدن تیشه به کوه می کند)

**فرهاد:** چه بود؟ چیست این نوا؟ چه بود که همچو رعد شلاقی زد و رفت؟ چه بود این فریادی که از اعماق جگر خواند مرا؟ صدا... صدا... صدای که بود؟ بیستون؟ ای کوه ای ایستاده چو فرهاد، ای عشق، صدای که بود فرهاد را خواند؟... شاید... ندایی بود از درون که بیدارم کند از خواب خستگی؟ شاید که نعره تیشه ام بود در سنگ؟ هان؟ تیشه باتوام همراه؟ که کوه و سنگها تراشیده ای از برایم همان روزی که دسته ای از درخت انار برایت تراشیدم به دستان پر چروکم چسبیده ای انار... انار و عشق... همدمم باش تیشه بتاز بر دل بیستون هموار کن راه که تا شهد شیرین شیرینم بنوشم ای تیشه. باید بتراشم کوه را که هر تراش و روح را صیقل می دهد از درون و به حلاوت شیرین نزدیک تر می کند، ز شیرین گفتن و گفتار شیرین... شده هوش از سرم بسیار مسکین. هی... (از کوبیدن باز می ماند) اگر آن شاپور نقاش نمی بود، شاید هیچ وقت چشمان تشنه ام او را نمی دید و حال از عشق پاک شیرین هیچ نمی دانستم (دوباره تیشه بر کوه می کوبد) تو را خواهم دید دوباره شیرینم، تو را با تن پوش حریر... چونان عروسکان پر عشوه خواهم نگرست... براستی که عشق ریشه ای دارد قطور... گویی بر جانم ریشه کرده است این محبوب تو را ای پروردگار مهربان تو را ای یزدان پاک قسم می دهم که مرا تنها به خود وامگذار هر چه بیشتر شیره شیرین را به رگهایم جاری کن که شیرینی شیرین است من تو را می خوانم ای عشق... حال آگاهم که در ایوان قصر چشم به بیکران بیستون دوخته ای و در اعماق وجودت مرامی خوانی که تیشه بزن فرهاد، تراش های تیشه ات را محکم تر به سینه کوه بنشان. (می کوبد - محکم تر) فریاد کن ای کوه... فریاد کن از درد تیشه های فرهاد، شاید که صدای نعره ات را، شیرین من از دور دست، از دست بادبستاند. او باید بداند که فرهادش درنگی تیشه زمین نخواهد گذاشت... باید که بشکافم این کوه را، باید بکوبم بر این کوه سنگ دل، هر چه محکم تر بکوبم بر دل این سنگها دل های زیادی خواهد لرزید... دل شیرینم در گرو شکستن دل این کوه است. (می کوبد - محکم تر - از گوشه ای لوده ای مسخره وارد شده - آرام خود را به فرهاد می رساند - فرهاد بی اعتنا می کوبد - لوده خود را بیشتر نزدیک می کند)

**لوده:** صدای تیشه ات در قلب آسمانها و زمین پیچیده است ای مرد... (جوابی از فرهاد نمی‌شنود) شنیده بودم فرهاد زبانی فراخ در سخن وری‌دارد در هر صورت خبری داشتم... (فرهاد می‌ماند) اما نه برای تو برای فرهاد حكاك... او را خوب می‌شناسم، دل سنگها می‌شکافد از بهرحیب... اگر مزاح کردم با تو مرد، ببخشایم... (فرهاد دست می‌کشد)

**فرهاد:** کجا؟ چنین شتابان؟

**لوده:** در پی فرهاد مجنون کوه به کوه می‌گردم... به لوده جماعت نمی‌خورد که در پی کسی بگردد؟

**فرهاد:** و اگر فرهادی که پی اش می‌گرددی من باشم؟

**لوده:** تو؟ بعید می‌دانم، مردی که من سخن‌ها از پس و پیشش شنیده‌ام عاشقی است بس عجیب. اگر بودی در اثنای شنیدن نام شیرین...

**فرهاد:** به آفریننده آسمان‌ها و زمین سوگند که اگر لب به سخن نگشایی و هر چه حقیقت می‌دانی فاش نکنی به ضرب تیشه دو نیمت خواهم کرد.

**لوده:** آخ... مرکز ثقل این بدن بی‌ارزشم سوزیدن گرفت... حال مسلم شد برایم که تو فرهاد نیستی/چو دل در مهر شیرین بست فرهاد/ برآورد از وجودش عشق فریاد/ به سختی می‌گذشتش روزگاری/ نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری...

**فرهاد:** وقتم رو به هیچ است لوده... باز چه ام‌نگیر...

**لوده:** آن فرهاد که حب شیرین در وجودش رخنه کرده روحی لطیف و چشمانی مملو از مهر دارد نه خون ...

**فرهاد:** لب بگشای ای مرد نگون بخت که جانت در يك قدمی مرگ پرسه می‌زند...

**لوده:** آی آی آی... در پی ثواب بودیم و کباب شدیم... اصلاً مزاح کردم، بی‌کار بودم، صدای تیشه ات کشاندم اینجا، خواستم لحظه‌ای سر به‌سرت گذارم...

**فرهاد:** مرا غفو کن، تیشه در دستم نبین، لابلای ترکهای دستم مهر شیرین خفته است، تو می‌دانی که من فرهادم، پس بیش از این عذاب را بر من روا مدار که دلم گواهی خبر می‌دهد از چشمانت.

**لوده:** پس دلت خوب کار می‌کند؟ بخت با من یار بود که کار دل و معده‌ات در هم نشد والله من خفته شده بودم (می‌خندد)

**فرهاد:** حال فرصت لودگی نیست، سخنانی را بگو که تو را تا بیستون، خانه فرهاد کشانده است. دلم در دل نیست، تیشه بر دل کوه می‌کوبم واضطراب بر دل خود. شب ورز است که سنگ می‌شکافم و راه رفت و آمد شاه و سپاهش مهیا می‌کنم، هر چه زودتر بشکافم زودتر شیرین را خواهم یافت...

**لوده:** حرف لوده این است ؛ فرهادي که در دربار خسرو پرويز همه دربارهاش سخن مي گفتند و بازار اسمش داغ... داغ... داغ... اخ اخ... سوختم... بود، اينگونه که تو هستي نبود.

**فرهاد:** پس چگونه بود... جانم به لب آمد؟

**لوده:** به هر زخمي پاي افکند کوهي... کز آن آمد خلایق را شکوهي...

به الماس مژه ياقوت مي سفت... ز حال خويشتن با کوه مي گفت... که اي کوه از چه داري سنگ خاره... جوانمردي کن و شو پاره پاره... کافي است؟

**فرهاد:** چه مي خواهي بگويي؟ چه در سر داري اي لوده بي مزه؟

**لوده:** من هيچ اما درباريان و مهتران و شاه چيزهاي شوم درباره فرهاد درسر مي پروراندند...

**فرهاد:** ولي مگر من با شاه قرار کندن کوه بشرط دست کشيدنش از شيرين نکردم؟

**لوده:** اطمينان داري که تمامي پادشاهان دوران بر سر قول و قرارشان مردانه مانده اند؟

**فرهاد:** نمي دانم... ولي خسرو پرويز شرط کندن بيستون را از من پذيرفت.

**لوده:** پس نمي خواهي چيزهايي که شنیده ام بشنوي؟

**فرهاد:** گمان نمي کنم شنيدني باشند.

**لوده:** ولي هست... اگر شيرين تنها هدف توست و در پي رسيدن به وصالش هر مشقتي را به جان خريده اي پس شنيدني است.

**فرهاد:** ( دست مي کشد) پس جانم مگير و لب به سخن ترکن.

**لوده:** ز نزديکان خود با محرمي چند... نشست و زد درين معني دمي چند... (آهسته درگوش فرهاد) خسرو

پرويز را مي گويم... که با اين مردسودائي چه سازيم... بدین مهره چگونه حقه بازيم (آهسته در گوش فرهاد)

تو را مي گفتند بي دل... گرش مانم بدو کارم تباه است/ و گر خونش بريزم بيگناه است/ من اول از اندروني به

مطبخ خزیدمو غذاهاي رنگين تناقل کردم و سپس بي خبر از همه جا به طرف سرسرا رفتم، صد البته

که پاورچين... خسرو پرويز دقيقا اینجا نشسته بود و همسرش مريم اين طرف... نه، آن طرف لم داده بود به

شاه و هر از چند گاهي لبخند زهله بري مي زد، در اين سويش شاپور همچنان که کاغذ و قلمي در دست

داشت و جانگار نقش تازه مي زد روبروي شاه آرام گرفته بود و در کنار او بزرگاميد که به کودکي در تعليم و

تربيت شاه بوده است و مهتر سپاهش نيز همانند تکه چوبي خشك به تيرکي تکیه زده بود و شاه از تو

مي گفت که بيهوده کاري برايش ساختم و او را روانه کاري عبس کردم که هيچ وقت بازنگردد و تا آخر عمر

تيشه بر کوه نشاند و وقتي که آنها جوياي کارت شدند گفت که: فرهاد را فرموده ايم هر گاه بيستون را

تراشیدی به وسعت يك راه‌چون جاده‌اي براي رفت و آمد ما و همراهانمان آنوقت من از حقي كه برشیرين دارم دست خواهم شست... (سكوت)

**فرهاد:** دگر چه گفتند در كار من؟... پس چرا سكوت پيشه کرده‌اي؟ دل‌مي‌ربايي لوده؟

**لوده:** دل ربودن كار هنروران بلاكش چون فرهاد باشد و بس؛ مرا فقطكارم مسخره بازي است و دلڪ بازي؛ سكوت كردم چون شاه سكوت‌كرد.

**فرهاد:** چرا؟

**لوده:** هيچ... انار سرخي از سبد برداشت و مچاله‌اش كرد و آبش را سرکشيد و سپس چيزي شبیه باد معده، انگار كه راهش را گم کرده باشد ازدهانش فوران كرد و همه خنديدند... (مي‌خند)

**فرهاد:** تمام اصل حديث را بگو و راحتم بگذار...

**لوده:** اصلش همين بود... چون به تو مي‌خنديدند. (مي‌خندد)

**فرهاد:** تو نيز بخند، تو نيز مرا به ملعبه بگير، گمان نكن كه خواهم نشست‌بيستون را خواهم دريد، به شيرين خواهم رسيد... (مي‌خواهد شروع به‌كندن كوه كند)

**لوده:** گوش بسپار... طنازي كردم؛ در همين اثناء كه گوشه‌هايم را به درزديفار سراسرا چسبانیده بودم پيك شاه كه ظاهرا به اين اطراف آمده بودبراي سرك كشيدن هراسان و با عجله از راه رسيد و به آنها پيوست كه چه‌نشسته‌ايد و خوش مي‌گذرانيد؟ فرهاد در كار كندن شده است و پيشرفتي بس شگرف کرده و بي محابا و خستگي سنگهاي دل بيستون رامي‌شكافد و همين روزهاست كه جاده‌اي در صورت كوه از دور دست‌قصر بينيد و در انتهاي اين سخن بود كه رنگ از رخسار شاه پريدن گرفت و دست و پايش شل و سفت شد و آب انار بصورت پيك‌پاشيد... (مي‌خندد)

**فرهاد:** و سپس؟؟؟

**لوده:** هيچ... او هم از فرط تشنگي آن را ليسيد... همچو سگ دربار... (مي‌خندد و اداي او را در مي‌آورد)

**فرهاد:** پس از آن... يقينت چاره دركار فرهاد كردند؟

**لوده:** در هوش و ذكاوتت شك نداشتم. آري، آنها مشورت كردند كه به‌هر حيله و مكري بايد تو را از كار كندن باز دارند و من تا اين شنيدم وشيرين را عاشقانه در ايوان قصر منتظر ديدم و مضطرب، وظيفه خود دانستم كه بسرعت قصر را ترك کرده بسوي تو بشتابم كه تنها به كارخويش باش و فريب هيچ حقه‌اي را مخور كه معشوقه‌ات در انتظارپيروي توست.

**فرهاد:** مطمئن باش که روزی این مهرت را جبران خواهم کرد به هزاران سیم و زر ... (به سرعت شروع به کندن می‌کند)

**لوده:** (گوشه‌ای لم می‌دهد) اگر مزاح کردم به دل مگیر که دل درد خواهی گرفت (نیشخند می‌زند) عاشق.

**فرهاد:** (همانطور که تیشه می‌کوبد) و تنها خراش تیشه بر سنگ است که از عشق می‌ماند، و من تا آخرین تیشه خواهم کوفت بر هر چه سنگ سرد تا کوه بداند که فرهاد تیشه است و عشق. عشقی که از زلال‌ترین لحظه ناب‌درنگم در نرگس شهلای شیرین به سینه‌ام شتافت (همانطور که می‌کوبد ادامه می‌دهد) هر چه بیشتر می‌جنگم با کوه بیشتر بوی گیسوان شیرین رامی‌فهمم... انگار بلند گیسوان کمندش بسوی چشمانم می‌خرامند...

**لوده:** (در حالی که دنده به دنده می‌شود) چه می‌گویی با خود؟...

**فرهاد:** اجباری در ماندنت نیست، می‌توانی همانگونه که آمدی بازگردی، مأموریتت را خوب فرجام کردی، حال کمی به جان بی‌چاره اترحم کن...

**لوده:** من اگر به جانم می‌اندیشیدم که به سوی تو گسیل نمی‌شدم ساده... خودم نمی‌دانم چرا آمده‌ام تنها در یک آن دلم به حالت سوخت... حال اینکه می‌پرسم چه می‌گویی بد است؟

**فرهاد:** انگار بوی قدم‌هایش در بیستون پیچیده است... (بو می‌کشد و می‌کوبد)

**لوده:** (خمیازه‌ای می‌کشد) راست می‌گویی... می‌شنوم... (فرهاد ادامه می‌دهد - لوده دراز می‌کشد - پیر مرد زاهدی کور و عصا بدست از گوشه‌ای وارد می‌شود - در خود زمزمه می‌کند و نزدیک می‌شود)

**زاهد:** لعنت بر تو ای عشق زمینی - مرگ بر تو ای عشق واهی... ننگ بر تو ای عشق دروغین...

**لوده:** خواستیم لختی گپه مرگمان را بگذاریم‌ها... (نیم خیز می‌شود)

**زاهد:** کیست در نزدیک‌ترین رد پای من، در کوه چیزی می‌خواند؟

**لوده:** مرحمت نموده و به دیده مامنت گذار و به راحت ادامه بده، خواب‌را حراممان نکن در این غروب آفتاب زاهد... (می‌خوابد)

**زاهد:** اگر اشتباه نکنم صدای آهنگین تیشه است بر سنگ؟... کیست که می‌کوبد اینچنین مصمم؟

**لوده:** اه... برای تو توفیری دارد که بدانی من می‌کوبم یا کس دیگر؟... گذرکن .

**زاهد:** می‌آمدم و صفش بسیار شنیدم...

**لوده:** براهت ادامه بده پیرمرد... (فرهاد همچنان می‌کوبد)

**زاهد:** جوانمردی است، نه؟

**لوده:** نه خیر جوان زنی است... تو نمی‌دانی مرد به کار تیشه و سنگ می‌رود یا زن؟

**زاهد:** ای کاش می‌توانستم چهره مملو از استقامتش را ببینم و تنها جمله‌ای آویزه گوشش کنم.

**لوده:** اگر چشم بگشایی در یک دو قدمی‌ات است زاهد... بگذار بخواهیم...

**زاهد:** تو وقتی درد مرا می‌فهمی که چشم‌هایت را برای همیشه ببندی.

**لوده:** مگر عقل از سرم پریده که چشم برای همیشه هم گذارم؟... آه... نمی‌بینی؟ از آغاز می‌گفتی نابینایی دیگر...

**زاهد:** به گرمی گفت شه که کاری شرط کردم/ وا گر زین شرط برگردم نه مردم/ (فرهاد می‌کند) که ما را هست کوهی بر گذرگاه/ که مشکل می‌توان کرد بدو راه/ [کم کم می‌ماند] میان کوه راهی کند باید / چنانک آمد و شدشه را بشاید / به حق حرمت شیرین دل‌بند / کزین بهتر نمیدانست خورد سوگند/ چو بشنید این سخن فرهاد بیدل/ نشان کوه جست از شاه عادل / به کوهی کرد خسرو رهنمودش / که خواند هر کس اکنون بیستونش/ تمام وصف حالت این بود مرد؟ هان؟... با توام نامت چه بود؟...

**فرهاد:** فرهاد حكاك... (لوده زاهد را طوری ورنه می‌کند که انگار او رامی‌شناسد - فرهاد نزدیک زاهد می‌شود) چنان در وصف حال سخن‌وری کردی که گویی از تولد تا مرگم آگاهی؟

**زاهد:** تولد را نمی‌دانم اما مرگت را اگر همین گونه ادامه دهی در پس این تیشه کوفتن می‌بینم

**لوده:** چه می‌گویی زاهد نابینا؟ با تیشه که مرده که او بمیرد؟ عیان است کار فرهاد، تو که می‌دانی

**فرهاد:** بگذار ادامه سخن دهد، به کدامین دلیل زاهد؟

**زاهد:** گواهم چشم‌های منند که حال توان رؤیت کور سویی را هم ندارد، آن هم از درد بی درمان عشق

**لوده:** صدایت بگوשמ آشناست... حجاب بردار. نکند نامحرمم؟ بردار، لوده به چشم خواهی می‌بیند...

**زاهد:** لحن گفتارت می‌نماید لوده ایی باشی بی پرواز و جسور.

**لوده:** بیهوده میوه‌های حجیم چون هندوانه زیر بازوان من نگذار...

**فرهاد:** حرفت را بگو زاهد

**زاهد:** من نیز چون فرهادی بودم در خویش، دل‌باخته بانوی مه‌روی و مهربان .

**لوده:** مثل اینکه اینجا تنها بر سر ما کلاه تا گردن فرو رفته است

**زاهد:** به وصالش رسیدم ولی چه سود؟ اندکی نگذشت که سیمای جوان خوشرویی دلش را لرزاند و بر من

افروخت که هر چه حبیبت بین ما بود تمام شد، هر چه در توان داشتم به نیرو بردم که باز گردانمش اما رفت



ودل مرا هم با خود بردو از آن پس هر چه نور از دلم رخت بر بستند، آنقدر گریستم که سوي چشمانم از کف برفت و اینگونه حقیر و ذلیل گشتم...

**فرهاد:** چه سرگذشت شومي براه داشته‌اي؟... اين وادي چشم‌هاي پاك‌مي‌خواهد و قلبي فراخ...

**زاهد:** عشق هر چه و هر که را باشد پايان پذيرد، تنها اوست که معشوق‌ازلي است فرهاد، بسوي او برو که بازگشتي در کارش نيست، چشم دل بازکردن سخت‌تر است.. از کندن بازمان که عشق تو در عبادت است و رياضت نه تيشه کوفتن هرچه زودتر دست برکشي زودتر به محبوب‌ابدي خواهي رسيد

**لوده:** خود کرده را تدبير نيست... (مي‌خندد و در گوش فرهاد) فريب‌مکرش را مخور او در راهش شکست خورده دليلي بر شکست تونيست، او در پي سست کردنت آمده، آگاه باش، چيزي در اعماقم ندامي‌دهد که مي‌شناسمش، براي ما آشناست... حتي راه رفتنش...

**فرهاد:** ولي من راه خود را آزموده‌ام در اين سنگ و کوه، حال در چندقدمي حبيم... برو... برو زاهد... اميد که به معشوقت برسي... (شروع به کندن مي‌کند - صدايي و هم آلود که در آغاز در کوه پيچيده بود مي‌پيچد - لوده به سوي فرهاد پناه مي‌برد - صداها مي‌روند - هر دو سر برمي‌آورند - زاهد رفته است) اين صدا، صدايي چون شيرين بود که مرام‌مي‌خواند شنيدي لوده؟

**لوده:** آري شنيدم... خودمانيم اينگونه که من پيش گرفته‌ام، اولين کسي که سرش را بر باد خواهد داد لوده است... (سکوت) پس.. زاهد کو؟

**فرهاد:** زاهد؟ هيچ نديدم که چه وقت پاي به رفتن برد

**لوده:** چه خوب با چشمان کور راه از بيراه شناخت (با تمسخر)

**فرهاد:** زمان ناچيز است بايد تيشه بردارم ( تيشه برداشته ادامه مي‌دهد )

بشکن دل اين کوه را تيشه، و تو اي سنگ خارا دل ارزاني تيشه‌ام کن که شيرين چشم به راهم مانده است (لوده گوشه‌اي لم داده خميازه مي‌کشد) کاش کبوتري مي‌داشتم تا به جاي زبانم که هيچگاه مرا ياري بيان علاقه‌امير شيرين نبوده است فرياد عشقم را به او مي‌رساند، مي‌دانم که اومي‌داند و مي‌ماند... صدا... صدا بايد سر دهم، حال که دورم و چشمانم براو نيست شرمي نمي‌ماند... به کوه سودا بر مي‌کشم تا پژواک صدايم گوشش را نوازش دهد... آري... چنين کنم بايد... (تيشه زمين گذاشته و دستها کنار دهان فرياد سر مي‌دهد در کوه) شيرين... شيرين...

**لوده:** عجب مکافات سترگی یقه ما را گرفته است... چرا پس نعره می‌زنی عاشق؟ عاشقی نه به فریاد است؟ کوه را بشکاف که وقت برایت سیم و زر را گران‌بها تر است... غصه نخور، حق ات را از خسرو پرویز خواهیم گرفت ...

**فرهاد:** خواستم فریاد کنم تا از پژواک صدایم...

**لوده:** (هیس) تیشه ات را به من قرض بده.

**فرهاد:** به چه کار می‌بری؟

**لوده:** به کار عاشقی... حال تو تنها زبان بگیر... (تیشه بدست و پاور چین پاورچین همچو سگان بو کشیده پشت کوه می‌رود و گوش کسی را گرفته و پیش می‌آورد - او يك جنگاور است) گمان کردی گوش ایستادن کار سهلی است انتر...؟

**جنگاور:** از پشت کوه میشدم که گفته هاتان ناخواسته شنیدم و چون در پی یاری بودم که همدستم شود ایستادم.

**فرهاد:** مرا یار با خار باشد آنهم سنگ خارا، که باید بشکافم و تا انتهای کوه روان شوم.

**جنگاور:** من ناخواسته شنیدم که خسرو پرویز شما را هم به تنگ آورده است و حقتان را نمی‌دهد.

**فرهاد:** گیریم که چنین باشد؟

**جنگاور:** جانم به فدای شما ای بزرگ زاده... من از نوادگان بهرام چوبینم که روز شکست

او پی شکار شده بودم و معشوقه‌ام در قصر براهم مانده بود ولی بازگشتم تنها خون به

چشمم دیدم و تن‌های لاش لاش.

**لوده:** یعنی می‌خواهی بگویی که به تو نیز ظلمی بس عجیب و غریب رفته است؟... همچو فرهاد که شیرینش زندانی قلعه‌های مخوف هزار توی شاه است...

**جنگاور:** اگر شما دست مرا پس زنید و با هم سپاهی متشکل کنیم بر او خواهیم تاخت و تختش بزیر خواهیم گرفت، آنوقت هم من انتقامم راستانده ام و هم تو به شیرینت خواهی رسید و هم تو به جایگاهت .

**لوده:** پس تو فکر همه چیز را کرده‌ای نابکار؟

**فرهاد:** چگونه این سپاه شکل خواهد گرفت و به چه اطمینان و امیدی؟

**جنگاور:** همان که گفتم؛ من و شما سرداران سپاه شده و تخت از آن ما می‌شود.

**فرهاد:** ولی من جز تیشه و عشق هیچ نمی‌دانم.

**جنگاور:** مگر آنها که رفتند و جنگیدند و تاج و تخت گرفتند چه داشتند.

**لوده:** عقلي کم و بي مقدار (مي خندد و سپس در گوش فرهاد) اگر بگويم او را مي شناسم، بر من تند نمي شوي؟

**فرهاد:** پس تو چگونه جان سالم به در بردي؟

**جنگاور:** هم اکنون براي گفتم من به شکارگاه بودم و از قصر دور... حال بيا برويم... تيشه را زمين بگذار تا شمشير گرمي دستانت را حس کند... تيغ هم بردار تيشه است، بردار و بشتاب... کار کردن بر تو نمي آيد، تو مملو از عشقي، کردن سنگ خارا تو را چه کار؟ بيا که اصلي ترين عشق به انتظار توست.

**لوده:** (در گوش فرهاد) او خود از سرداران در بار است... من بارها و بارها او را ديده و با لودگي خنده بر لبانش نشانده ام... فريب است، مکر است، مکر است، به کارت شو فرهاد... شيرين را در نظر بياوري تمام است، دست و دل عاشق به تيغ نمي رود، آخر عشق و عاشقي را به تيغ چه کار؟

**فرهاد:** تو خود سپاه برگر و بتاز... من فرهاد کوه کنم و تنها راز عشق مي دانم و تيشه... امتداد نگاه من شيرين است نه خسرو پرويز... (به طرف کوه رفته و تيشه بر دست مي کوبد - جنگاور به طرف لوده مي رود - بناگاه همان صدي آغازين بر صحنه طنين انداخته چيزي شبيه صدي شيرين فرهاد را مي خواند - لوده به فرهاد پناه برده و جنگاور در لحظه اي مي گريزد - آنها به خود مي آيند)

**لوده:** ديدي؟... او نيز، ديگري ناپديد شد... چرا هميشه لوده را چون حرفهايش مسخره مي دانند؟ (فرهاد شروع به تيشه زدن مي کند)

**فرهاد:** (همانطور که مي کوبد) اي کاش شبديز اينجا مي بود شيرينم تامي توانستم در آني بسويت

بشتابم و تنها ديدگانت را نظاره کنم و باز گردم. آنوقت مي ديدي که نيروي عشقت چه کرده است با فرهاد، و حتما نيروي بازوانم صد چندان مي شد و تا انتهاي کوه پيش مي رفتم اي دلبر روز و شبم

**لوده:** چرا شبديز نهاده است نام اسبش را شيرينت؟

**فرهاد:** چون که او زاده مادياني است که هر يك قرن خود را از سنگ سياهي در غار ارمنستان که تنديس

اسب و سوارش را مي ماند آستن کرده است و از سياهي و شب گريخته و در ظلمات چون تيز پايي مي تازد و از هيچ نمي هراسد... (دست مي کشد) تو چه مي داني از عشق؟ (به کردن ادامه مي دهد)

**لوده:** همين تو مي داني، مرد عاشق که کس را به نداشتن عشق به تمسخر نمي کشد...

**فرهاد:** تو نيز عاشقي و لي خود نمي داني (مي کند)

**لوده:** به خود اميدوار کشتم... چگونه؟ پس چرا لذتي نمي برم؟ نکند من عاشقم و لذتش را ديگران مي برند؟  
عجب غيرتي داري لوده...

**فرهاد:** تو ناخواسته عاشق عشق شیرین و فرهاد شده‌ای (می‌کند) و البته اولین بار مجنون مسخره بازی ولودگی بوده‌ای و این خود آتشین عشقی را طلب می‌کند (می‌کند) مرا چه عشقی بر سر افتاده است.

**لوده:** مرا هم زمانی عشقی بر سر بود.

**فرهاد:** چگونه؟

**لوده:** پنداشتی از همان روز اول که از مادر زاده شدم لوده بودم؟ € به من نمی‌خورد از مهتران قصر باشم نه؟ (فرهاد جا می‌خورد) آری. من از بزرگ‌زادگان قصر هرگز بودم، هی... راست گفته‌اند درب به یک پاشنه نخواهد چرخید چه زود ورق بر می‌گردد؟ هرگز مرد و شدم یک سرباز جزء از سپاه بهرام چوبین و دل‌بند یکی از کنیزکان مهتر دربار. طولی نکشید که خسرو از ایران گریخت و قیصر پادشاه مصر دخترش مریم را به او داد و سپاهی از برش فرستاد و بهرام را در هم شکستند، آن روز همه را گردن از تیغ می‌گذراندند و هیچ یک از کنیزکان را زنده نگذاشتند، هر کس به حيله‌ای فرار می‌کرد و هزاران بار شکر خدا به جای می‌آورد و من نیز چاره‌ای ندیدم جز ملبس شدن به هیبت لوده‌ای لوس و بد مزه، اما ناخواستم فرار کنم مرا دیدند و در قصر زنجیر کردند، نکشتم... چرا که قصر شاه لوده‌ای می‌خواست تا امورات او بگذرد، از آن پس شدم لوده دربار پرویز و هر چه عشق بود در دل فرو خوردم و تنها مسخره بازی کردم و خندیدند، هی... به کارت برس، قدر این لحظات زیبای مضطرب را بدان...

**فرهاد:** لب به سخن نمی‌گشایم که دلت غمین‌تر نشود... لوده عاشق... (تیشه برداشته و می‌کوبد - بعد از چند ثانیه صدای خرو پوف لوده بلند می‌شود - حال دیگر شب شده است - فرهاد نگاهی کرده و تیشه می‌کوبد) عجب شبی است امشب؟ کاش می‌توانستم ستاره ات در آسمان بیابم و درد دل برایش بخوانم... (محکم‌تر می‌کوبد - مردی دزد در حالی که کیسه‌های زر به میان بسته و دختر جوانی را به اسیری گرفته به آنها می‌رسد - دختر برای رفتن پافشاری می‌کند)

**دزد:** جانم را بالا بیاور دخترک چموش، برای ربودنت زحمت فراوان کشیده‌ام (مست است)

**لوده:** خداوند این یکی را به خیر بیاورد... می‌نماید دیوانه باشد... (فرهاد هنوز می‌کند)

**دزد:** شب بر شما خوش باد یاران...

**لوده:** من از وقتی که یاد دارم یاری چون تو دست و پا نشسته و باده خورنده‌ام.

**دزد:** بدون باده که روزگار سر نمی‌شود... اما من یار بسیار... (به دخترک) آرام بگیر سرکش رعیت زاده (به

لوده) داشته‌ام... مزاحم خوابتان شدیم؟

**لوده:** نه... اصلاً، بلکه مزاحم کارمان شده‌ای...

**دزد:** يعني شما هم...

**لوده:** آري... (فرهاد هنوز در حال كندن كوه است)

**دزد:** در پي دزدیدن گنجي پنهان در دل كوه شده ايد؟

**لوده:** چيزي در همين باب نشعه؛ پي عشقي است در دل كوه...

**دزد:** چقدر تو مضحكي مردك ... اگر بي راه نگفته باشم تو مرا به تمسخر گرفته اي؟

**لوده:** و من نيز اگر درست به هدف زده باشم تو ما را كودن پنداشته اي بي رگ... (همگام با او مي خندد و

مستي مي كند) آخر مردك سيم و زر پرست در دل كوه به اين سترگي گنج كجا بود؟ آن هم اين وقت شب؟...

راستي برده مي بري براي فروش؟

**دزد:** (فرهاد را اشاره مي كند) اول بگو كه او در پي چه كاري است؟

**لوده:** عاشق است... شرط عطاي محبوبش را دريدن دل كوه بر او خوانده اند.

**دزد:** نكند مي خواهي بگويي كه او...

**لوده:** فرهاد است.. (كيسه هاي زر را مي بيند) بينم... راهزني يا خزانه دار قصر... ناqlا...

**دزد:** خزانه داري لياقت بزرگان و مهتران است، من دزدي را بيشتتر ترجيح مي دهم.

**لوده:** حتي اين دخترك را هم؟ (تاويددزد) به ظاهر سليقه ات هم بدك نيست ...

**دزد:** جنس جنس است ديگر جان دارو بي جان چه تفاوتي مي كند براي دزد؟ (به دخترك) اه.. خط بر اعصاب

من نكش لعبتك... (به لوده) كم كم دارم عاشقش مي شوم.

**فرهاد:** (مي ماند از كندن) حرمت نگهدار راهزن. مگر مي توان عشق را دزديد؟

**دزد:** گمان كردم تو هم چون دخترك رعيت زاده لال گشته اي.

**فرهاد:** نفرين به زباني كه بي موقع باز شود و نفرين به دلي كه به ظلم آغشته شود.

**دزد:** شنیده ام كه عاشقي تنها پيشه فرهاد است و بس، كوه كن.

**فرهاد:** آنچه گفتم بود لوده براي سرود، كلام آخرت...؟

**دزد:** هيچ... نصيحتي داشتم... بدزد... هم مال و ثروت، هم عشق ولذت.

**فرهاد:** عشقي كه من پي او حيرانم عشقي كه تو مي پنداري نيست، اين عشق است كه فرهاد را ربوده

است جاهل...

**دزد:** سخت در اشتباهي عالم...

**لوده:** او چه مي فهمد عشق و عاشقي چيست حكاك؟

**دزد:** اما اوست که نمی‌فهمد لوده... و الله تیشه و کوه را راه تصاحب‌محبوب بر نمی‌گزید... (به فرهاد) تو باید از کندن دست بشویی و کمندی چون کمند من بیندازی و حبیب را اسیر کنی و به هر جایی که می‌خواهی بکشی... و به یاد داشته باش که می‌و باده بر لذت آن خواهد افزود... فارغ از اینجا و آنجا...

**فرهاد:** شیرین نه عشقی است که صید کمندی شود، من خود صید کمندگیسوی اویم، عشقی که به زور ریسمان به این سو و آن سو برده شود عشق نیست که عیب است، عشق را خود باید بیاید... به پای خود، و اگر آمد نه به زر بر می‌گردد نه به زور...

**لوده:** حال بیش از این گزافه نگو و برو که بوی تعفن دهانت حالم را به هم‌زد... اه اه اه...

**دزد:** با توصیفی که از تو در شهر پیچیده تورا دیوانه‌ای در ذهن پروراند بودم.

**فرهاد:** در کار حبیب و محبوب دیوانگی اول حکم آموختنی است، آموخته‌ای که

دخترک معصوم دزدیده‌ای؟

**لوده:** هزار البت که تو دیوانه‌تری جانم، دخترکی را اینگونه بسته‌ای در بند که چه؟

**دزد:** حال برایم مسجل شد که تو حقا دیوانه‌ای فرهاد... (می‌خواهد برود) با تیشه بر بیستون کوفتن که عشق نمی‌شود استخراج کرد مردک... (به ناگاه همان صدای وهم آلود که در آغاز پیچیده بود می‌آید - دزد طناب دخترک کشیده می‌گریزد - لوده کنار فرهاد آرام می‌گیرد - صداها می‌روند).

**فرهاد:** شیرین... (می‌اندیشد)

**لوده:** نکند کوه را کسی طلسم کرده است؟ خسرو پرویز است که مهره اینگونه طلسم‌ها را به چنگ دارد.

**فرهاد:** هیچ مهره‌ای توان طلسم بیستون و عشق فرهاد را ندارد، سحرزدیک است، نباید تیشه زمین

گذارم (شروع به کندن می‌کند - سر یک‌زن از بالای کوه عیان می‌شود)

**لوده:** کاش نیروی عشقت آنقدر بود که با نگاهی بر سنگ دل کوه را تادشت می‌دریدی.

**فرنگیس:** و آنوقت من نیز به دو نیم می‌شوم لوده.

**فرهاد:** در کوه چه می‌کنی زن؟

**فرنگیس:** همان چیزی که تو را در کوه کشانده است مرا نیز.

**لوده:** هه هه هه ... می‌خواهی بگویی عاشق شده‌ای کنیزک دربار خسرو پرویز؟

**فرهاد:** کنیزک دربار شاه؟ چه خبر آورده‌ای کنیزک؟

**فرنگیس:** خبر بسیار است و بد خبران نیز بسیار... پیچیده است که در کار کندن کوه

پیشرفت شگرفی کرده‌ای؟... امان از عشق که چه‌ها نمی‌کند

**لوده:** هر چه را ندانم به این آگاهم که هیچ سمی چون فضول يك معرکه زهري تر نیست.

**فرهاد:** بگذار سخن بر اند لوده... از چه در کوه شدي؟

**فرنگیس:** عشق تو مرا به این کوه و صحرا کشانده است فرهاد... همان چشمانت که...

**فرهاد:** عشق من؟

**فرنگیس:** آري دلربا...

**فرهاد:** ولي من خود نیز دچار عشق شیرینم.

**فرنگیس:** و من دچار عشق تو شدم کمان ابرو، از همان روزی که به قصر آمدی برای مناظره با شاه، درست

لحظه ای که با دستان زمخت و پهلوانی ات سبب از سبب برداشتی برق چشمانت دلم را برد و لیلی وار

در پی ات سوختم، دلاور مرا بنگر.

**لوده:** جایش را نشانم بده... جایی را که سوخته است... (با اشاره دست فرنگیس از او دور می شود) این نیز

قصه ای دیگر است که شاه بر هم سوار کرده است.

**فرنگیس:** ولي تو خود بهتر می دانی که عشق را با حقه و مکر منافات است.

**فرهاد:** آري می دانم، ولي عشق تو را نتوانم پذیرفت ... نامت چیست ؟ ؟ ؟

**لوده:** فرنگیس... همچو کف دستانم می شناسمش...

**فرنگیس:** مهتر کنیزکان قصرم...

**لوده:** خوب می شناسمش، اگر فریب این هزار چهره را بخوری تا عمر داری پشیمان خواهی شد.

**فرنگیس:** بریده باد صدایت ای لوده بد ترکیب که من در عشقم خطی دروغ نکردم.

**فرهاد:** نمی دانم... هیچ نمی دانم...

**لوده:** (گوشه ای نشسته و زیر آواز می زند) زمانه سست و بی بنیاد... کزین فرهاد کش

فریاد، که کرده مکر و نیرنگش... ملول از جان شیرینش

**فرنگیس:** خاموش شو ای بد قواره که اگر سکوت اختیار نکنی تو را برای همیشه طلسم خواهم کرد.

**فرهاد:** بگذار سخن بگوید لوده... شاید از شیرین خبرم دارد که لب می گزد.

**لوده:** عاشق دیده بودم اما عاشق ابله نه... او تمامت مکر و فریب است مرد...

**فرنگیس:** اگر کلمه ای دیگر بزبان بیاوری تو را اسیر طلسم همیشه خواهم کرد.

**لوده:** من نیز تو را آن قدر می قفلکانم که از فرط خنده ترکیدن را در آغوش کشی ...

**فرنگیس:** (چوب کوچکی از بغل درآورده که دستمال سیاهی برویش بسته و بالای سر می‌چرخاند) تو را طلسم خواهم کرد ای شیطان مسخره‌به سنگ. تو سنگ خواهی شد برای همیشه. برای عبرت تمام لودگان...  
**لوده:** (همانطور که فرار می‌کند و این سو می‌پرد به سنگ بدل می‌شود) نه... نه... نه.

**فرنگیس:** (به فرهاد - انگار که جنون دارد) تو باید مهر مرا پذیرا باشی فرهاد...  
**فرهاد:** نمی‌توانم فرنگیس، نمی‌توانم.

**فرنگیس:** من از قصر تا دشت، از دشت تا صحرا، از صحرا به کوه، از کوه تا تودوپده‌ام مرد، مرا به وصال برسان فرهاد که هیچ چیز بدین حد آرامم نخواهم کرد، مرا به خود وامگذار...

**فرهاد:** نمی‌توانم این عشق را پذیرفتن که عشق را تنها شیرین می‌دانم و بس...  
**فرنگیس:** کدام شیرین؟

**فرهاد:** هم‌اوقه در ایوان قصر چشم به بیستون دوخته تا فرهاد کار کنند تمام کند.  
**فرنگیس:** (می‌خندد) هه‌هه‌هه ولی این را تمام شهر و قصر می‌دانند که شیرین...

**فرهاد:** که شیرین چه؟

**فرنگیس:** اگر شیرین دیگر نباشد چه؟ باز عشق شیرین در تو خواهد ماند؟  
**فرهاد:** شیرین هست و مرا آتش عشق او هر لحظه بیشتر زبانه میکشد در دل.

**فرنگیس:** اما تمام عالم و آدم می‌گویند که شیرین مرده است.  
**فرهاد:** (می‌لرزد - می‌ماند) م... م... مرد... مرده...

**فرنگیس:** حال عشق فرنگیس باید در روحت دمیده شود... دوران شیرین بسر آمد مرد...

**فرهاد:** (مسخ شده) عشق تنها یکی، شیرین یکی، کوه، تیشه، فرهاد یکی، ایزد یکی...  
**فرنگیس:** نه...

(با چوب به او می‌کوبد و فرهاد از کوه به زیر افتاده تیشه از دستش جدا روی زمین است - دست دیگرش به گوشه کوه می‌ماند)

**فرهاد:** شاید ندانستی چه می‌کنی شاید دچار یک حس موهوم پلید شدی،

شاید این دست، دست تو نبود که مرا کوبید نمی‌دانم شاید از عشق، حسد و شاید از سخیف بودنت، هر چه بود برای قلب پر از وصله‌پینه فرهاد مرهمی بود کارت و اینک... افسانه خواهم شد... حال که شیرین در ابرها منزل گرفته است، خواهم رفت. و شاید که روزی دستم در آسمانی‌ترین نقطه این زمین بی کس به دستان شیرین‌ترین شیرین روزگار مگره شود تیشه‌ام... سنان در سنگ رفته... دسته در خاک و خاکش خاک نمناک؛



بنگر که چگونه جوانه می‌زند در خاک ، شوشه نار. تا دنیا بدانده که فرهاد ناجوانمردانه‌ترین مرگها نصیبش شد... بنگر... بنگر... که من... (فرهاد از کوه می‌افتد و فرنگیس فریادی از جگر بر می‌کشد)

**فرنگیس:** فرهاد... (نور می‌رود- در تاریکی موسیقی حزن انگیزی دمیدن می‌گیرد) صدای تیشه امشب از بیستون نیامد ... گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد .

**( نور می‌آید - کنار لوده که سنگ مانده درخت اناری روئیده - فرنگیس گیسوانش سپیدگشته و**

**آهسته به سینه بیستون می‌کوبد و زیر لب زمزمه می‌کند)**

**فرنگیس:** عشق زمینی چشمانم را بست... و من دچار عشق یک سویه گشتم، عشق‌ها همه نافرجام... و من، فرنگیس، تاوان کرده پس می‌دهم، و می‌مانم، من و هزاران فریاد از سوز دل فرهاد... (دیالوگ‌ها را بارها و بارها تکرار می‌کند - تیشه می‌کوبد - دوباره تکرار می‌کند - تیشه می‌کوبد - کم کم نورها با صدای نحیف فرنگیس پیر که دیالوگ هایش را با کوبیدن تیشه تکرار می‌کند محو می‌شود - تاریکی مطلق )

### نامام

ایران / قزوین / اردیبهشت 1378

محسن طارمی

منابع و مناخذ:

- 1- کلیات خمسه حکیم نظامی گنجوی از روی نسخه وحید دستجردی
- 2- خسرو و شیرین حکیم نظامی گنجوی از دکتر برات رفسجانی - متن علمی انتقادی
- 3- کلیات حکیم نظامی گنجوی جلد اول - گردآورنده: اسناد وحید دستجردی

اجرای این نمایشنامه منوط به کسب مجوز از نویسنده می باشد .

[Dakhuo@gmail.com](mailto:Dakhuo@gmail.com)